

ارباب روستا

از جاده اصلی خلوتی که حدود سه ساعت بی وقفه در آن رانندگی میکردم، به جاده خاکی منتهی به اطاقک گلی، پیچیدم.

دو طرف تا چشم کار میکرد زمین مسطحی بود پوشیده از بوته های کوچک خار. همان خارهایی که به یاد دارم در کودکی ام برای مراسم شب چهارشنبه سوری در خیابانهای تهران فروخته می شد. یک بغل بزرگ، پنج ریال.

در کنار اطاقک، حوضچه کوچکی بود، مابین چاه و استخر بزرگ که با پمپ نسبتاً قوی، پُر می شد. پمپ آب خاموش بود و سکوتی خالص، حکم فرما.

در زیر آلاچیق کنار اطاقک، تخت چوبی و بر روی آن، فرش خوش نقش ولی کهنه ای بود که در چند جایی نخ نما شده بود.

به محض پیاده شدن از اتومبیل، حُرْم گرما به صورتم خورد. مستقیم به سمت حوضچه رفتم و چمباتمه نشستم لب حوضچه و تا جایی که می شد، دستهایم را تا آرنج شستم و آبی به صورت زدم.

کمی که حالم جا آمد، سبزی چشم نواز دو عدد هندوانه غوطه ور در آب حوضچه، دهان خشک شده از خشکی هوای من را، آب انداخت.

برگشتم ... و به سمت تخت چوبی مفروش زیر آلاچیق رفتم.

کفش هایم را کندم و دراز کشیدم. دستمال ابریشمی ام را، که خیس و چلانده بودم، روی صورتم کشیدم.

قطرات آب، از لابلای ریش هایم به پوست صورتم می خوردند.

نسیم ملایمی که می وزید، با عبور از دستمال خیس روی صورتم، خنک می شد.

سکوت؛ سایه آلاچیق؛ نسیم خنک شده؛ خستگی راه را به فرش زیبای زیر اندازم می فرستاد.

به آن دستان بافنده فرش می اندیشم که چقدر باید زحمت بکشد ... و حالا هم متحمل خستگی من.

نمی دانم زمان چطور گذشت ولی با صدای قوی و شش دانگ مردی که می گفت: ارباب. ارباب، بیدار شید. هندوانه خنک قاچ کردم براتون.

از میان ابرهای خیال و وهم، پا بر زمین گذاشتم.

چشم هایم را باز کردم. با دستی، دستمال را پس زدم. شمایل مرد جا افتاده با موها و محاسن انبوه جوگندمی و سینه فراخ، ستبر ایستاده بالای سرم، ظاهر شد.

برخاستم و نشستم. همزمان با برانداز کردنش، دستم را دراز کردم. گرد و خاک کار بر روی زمین زراعی، بر روی دوش و سر و صورتش، به همراه قدرت دستانش در فشردن دست من، که گم شده بود در بزرگی دستان پولادینش، گواه کار و زحمت فراوان روزهای مستمر می داد، بر روی زمین سر سخت.

گفتم؛ ارباب تویی، نه من.

وحیدفاضل - نوامبر دوهزاروچهارده - بریزبن